

در کوچه پس کوچه های نوجوانی

شهر خالی است ز عشاق، بود کز طرفی

مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟

(حافظ)

«محمد حنیف‌نژاد در سال ۱۳۱۷ در خانواده‌ای فقیر، در تبریز متولد شد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه‌اش را در دبستان همام و دبیرستان‌های منصور و فردوسی گذراند. آن طور که خود او می‌گفت در این دوران بیشتر با فرزندان کارگران و باربران که از لحاظ اجتماعی هم‌ردیف او بودند، همنشین و معاشر بود».

آنها که شهادت را برگزیدند، ۱۳۵۷

میلانی، سیدمحمد: «در تبریز در دبیرستان فردوسی که در خیابان پهلوی واقع بود، تحصیل می‌کردم. تقریباً آن مدرسه کانون الحاد بود و بی‌اعتقادی در آن رواج داشت. تنها کسی که او را واقعاً مسلمان یافتم و دیدم که می‌شود با او رفیق شد و کار کرد، محمد بود. با او می‌شد هم مبارزه کرد، هم تبلیغ کرد. علنی هم نمی‌توانستیم کار کنیم. در گوشی کار می‌کردیم. این را ببین، آن را ببین، تبلیغ کن، بچه بودیم، بلد هم نبودیم ولی آغاز کرده بودیم».

حنیف یک قامت کشیده‌ای داشت، همیشه جدی بود، اخمو بود، آنقدر جدی بود که اگر او را نمی‌شناختی، نمی‌توانستی با او ارتباط برقرار کنی. اما وقتی نزدیکش می‌شدی، آن قدر دلش نرم بود، آن قدر با عاطفه بود که تعجب می‌کردی. از همان زمان اعتقادات محکمی داشت. در همان سنین، نوحه‌خوان بود. به او می‌گفتند «محمد نوحه‌خوان» و به مجالس هم می‌رفت.

در کلاس ششم متوسطه، معلم ادبیات موضوعی برای انشاء داده بود با عنوان «عشق». یکی از بچه‌ها موضوع را در وصف ابرو و یار نوشته بود. محمد به گفت: «تو که نمی‌دانی عشق چیست چرا قلم می‌زنی؟ می‌خواهی عشق را دریابی؟» هم‌کلاس مان گفت: «بله». محمد گفت: «برو مسیر ابوالفضل را تعقیب کن».

با آن که ابهت داشت و قدرتمند بود، با بچه‌ها استدلالی برخورد می‌کرد».

بازرگانی، بهمن: «حنیف‌نژاد خود گفته است که برای تدارک مخارج تحصیلی‌اش، تابستان‌ها عملگی می‌کرده است. او شور مذهبی زیادی داشت و در عزاداری‌ها و سینه‌زنی‌ها شرکت و نوحه‌خوانی می‌کرد، به همین دلیل به او «محمد نوحه» می‌گفتند».

مظفر مهرآبادی، بررسی تغییر ایدئولوژی سازمان مجاهدین خلق ایران در سال ۱۳۵۴، مرکز اسناد انقلاب

اسلامی، ۱۳۸۴، ص ۴۶

«شهید حنیف‌نژاد به مجالس نوحه‌خوانی یا هیئت‌های سینه‌زنی زیاد می‌رفت و نوحه‌های مذهبی خیلی بلد بود و خودش هم رهبری سینه‌زنی را به عهده می‌گرفت و در همین رابطه بود که دانش سازمان‌دهی را کسب کرد. یعنی یک دانش‌آموزی که بتواند هیئتی را بگرداند، سینه بزند و همزمان با او، همه سینه بزنند، باید حرکات هماهنگ انجام بدهد. یعنی به شیوه‌ای بگوید که دیگران لبیک بگویند و ره‌آورد این عشق خالصانه به امام حسین، تمرین سازمان‌دهی رهبری نیز هست. یکی از بهترین چیزهایی که محمدآقا را ارضا می‌کرد، خواندن نوحه‌های انقلابی و اسلامی بود و اسمش را در سازمان «محمد نوحه» گذاشته بودند. وقتی که در سال ۵۰ دستگیر شد مسعود بازرگان تعریف می‌کرد صدای یک نفر را که در سلول بغلی نوحه می‌خواند شنیدیم و حدس زدیم که حنیف‌نژاد باشد. او موقع وضو گرفتن دقت بیشتری کرده بود و مطمئن شده بود خود حنیف‌نژاد است. در سلول وقتی که شهید حنیف‌نژاد تنها بود عالی‌ترین هنری که ارضایش می‌کرد نوحه‌های توحیدی و انقلابی بود. در دوران دانش‌آموزی سینه می‌زد و در سازمان هم که بود در دو روز تاسوعا و عاشورا معمولاً به تبریز می‌رفت و در دسته‌ها شرکت می‌کرد و نوار هم پر می‌کرد و به تهران می‌آورد و [با بچه‌ها] گوش می‌کردند».

شیوه‌های محمدآقا (۲)، نهضت مجاهدین خلق، ۱۳۶۰، ص ۳۹

یکتا، حبیب: «می‌دانی؟ محمد به هیئت نوحه‌خوان‌ها نیز می‌رفت. یک هیئت تقریباً تخصصی در تبریز بود که نوحه‌خوان تربیت می‌کرد. اما او در میان نوحه‌خوان‌ها، گل نکرد. بعد که به تهران آمدم و به هم نزدیک شدیم، به شوخی می‌گفت: «بله، خدا

در کوچه پس‌کوچه‌های نوجوانی / ۲۱

نخواست ما یک نوحه‌خوان خوب بشویم. چون صدایی به من نداده بود و فوت و فن نوحه‌خوانی را هم نتوانستم خوب یاد بگیرم». گه‌گاه زمزمه‌ای هم می‌کرد. اتفاقاً در میان نوحه‌خوان‌های تبریز، یک خط مبارزه هم بود که خیلی تند و تیز می‌خواندند. تند و تیزتر از اشعار آقای کهنمویی، چون تائب. آن طیف، به آشکار خط ضد رژیم داشتند».

۱۳۸۴/۹/۱۴

میلانی، سیدمحمد: «در همان دوران دبیرستان که دغدغه کار و تبلیغ مذهبی داشتیم، محمد در عین جوانی به من گفت: مثل این که سرنوشت این مملکت این بود که کسروی بیاید و با مبارزه ضدخرافی، مذهب را خراب کند. آن‌گاه ارانی بیاید اندیشه روشن‌فکران را به سمت دیگری سوق دهد».

۱۳۸۴/۸/۲۲

میلانی، سیدمحمد: «در همان دوران دانش‌آموزی در تبریز که دغدغه مذهبی داشتیم، یکی از بچه‌ها قدری انحراف پیدا کرده بود و من و محمد تصمیم گرفتیم با او ارتباط بگیریم و به راهش آوریم. پاتوق او باغ گلستان تبریز بود که محل ژینگول‌ها و پرسه‌زن‌ها بود. ما هیچ وقت به باغ گلستان نمی‌رفتیم اما محمد آن قدر به ارشاد معتقد بود که حاضر شد به باغ گلستان برود».

۱۳۸۴/۸/۲۲

یکتا، حبیب: «آشنایی اولیه من با حنیف، آشنایی چهره به چهره بود؛ هم در محل و هم در دبیرستان. خانه ما در خیابان شاهپور تبریز (ارتش فعلی) در کوچه بن‌بستی بود و خانه او در کوچه صدر که به شاهپور هم منتهی می‌شد. هر دو نیز در مقطعی _ من در رشته ریاضی و او در رشته طبیعی _ در دبیرستان تحصیل می‌کردیم. اما آشنایی جدی‌تر و نزدیک‌تر در یک پاتوق مذهبی مشهور تبریز شکل گرفت؛ در مکتب حاج یوسف شعار».

آقای مصطفی شعار، برادرزاده حاج یوسف، معلم عربی ما بود و من به دعوت وی گه‌گاه به جلسات قرآن می‌رفتم. محمد هم به جلسات حاج یوسف می‌آمد».

۱۳۸۴/۹/۱۴

میلانی، سیدمحمد: «کم انسانی است که در آن شرایط بماند و بتواند خود را بسازد. بچه‌ها ذره‌ذره، قدم به قدم خودشان را ساخته بودند. محمد نه رزمنده بود، نه سرباز بود، نه پدرش آدم جنگجویی بود، نه از میدان جنگ بلند شده بود. یکی از بچه‌های مردم بود که مادرش هم زود فوت کرده و در دامان نامادری بزرگ شده بود. نامادری‌اش خیلی انسان بود، خیلی بزرگوار بود. ما خدمتش می‌رفتیم. پدرش هم خیلی متدین بود. نامادری‌اش واقعاً بزرگوار بود. روایت او در تبریز مشهور بود؛ در منزل پدر حنیف همیشه اعلامیه بود. پدرش آدم فعالی بود. می‌رفت هیئت‌ها و اعلامیه‌ها را می‌آورد و پخش می‌کرد. یک روز ساواک در جستجوی اعلامیه، به خانه آن‌ها می‌ریزد. وقتی می‌خواهند خانه را بگردند مادرش چادر به سر و با شجاعت می‌گوید: «من نمی‌گذارم شما خانه را بگردید. در خانه، لباس‌ها و وسایل شخصی من قرار دارد. ما حریم داریم»، ساواکی‌ها هم می‌گویند: «خانم بیا لباس‌ها و وسایل شخصی‌ات را بردار». او هم اعلامیه‌هایی را که زیر لباس‌ها گذاشته بود، با لباس‌ها برمی‌دارد و زیر چادرش بیرون می‌برد».

۱۳۸۴/۸/۲۲

حنیف‌نژاد، حمدالله (پدر): «محمد ۱۶-۱۵ ساله بود. یک بار در جلسه قرآن حاج یوسف شعار از میان جمع برخاست و خطاب به حاج یوسف گفت که حاج یوسف از قرآن تو شمشیر بیرون نمی‌آید».

۱۳۷۹/۷/۱

یکتا، حبیب: «حنیف در تبریز در جلسات آقای کهنمویی نیز حضور می‌یافت. جلسات آقای کهنمویی، یک محفل گفت و شنود روشنفکری مذهبی بود. اما سنتی، نه مدرن. آقای کهنمویی انسان خوش‌فکر و خوش‌قریحه‌ای بود. شعر می‌گفت و ادبیات مبارزه را پرچمداری می‌کرد. اشعار کهنمویی مشحون از عنصر ضدظلم و مبارزه‌جویی بود. محبوبیت کهنمویی نزد جوانان تبریز هم بدین علت بود. آقای کهنمویی به ائمه ارادت خاصی داشت. اما مناسک سنتی همچون سینه‌زنی و زنجیرزنی را صحنه نمی‌گذاشت و انجام نمی‌داد. اما اشعارش نیز نزدیک به مرثیه بود.

در کوچه پس‌کوچه‌های نوجوانی / ۲۳

مرثیه نه برای گریاندن. مرثیه برای آگاهاندن. او با شعر و کلام، فلسفه حرکت ائمه و خط برخورد هر یک از آنها را تبیین می‌کرد و فلسفه‌ها و چرایی‌ها را توضیح می‌داد. حنیف آن جا هم حاضر بود. او هیچ محفل و مجلسی را از دست نمی‌داد.

۱۳۸۴/۹/۱۴

یکتا، حبیب: «در دهه ۳۰ جلسات متعدد مذهبی در تبریز برقرار بود. جدا از جلسات حاج یوسف و آقای کهنمویی، آقای واعظ چرندابی هم، جلساتی داشت. وی روضه نمی‌خواند و در جلسات روز جمعه در هیئت خود، تاریخ و فلسفه می‌گفت. جلسه هم پر و شلوغ بود. جاذبه چرندابی در ساده‌زیستی و زندگی درویش‌وارش بود. همیشه هم در دسترس توده مردم.

آشخ حسین شامغازانی نیز شب‌های جمعه در مسجد، تفسیر می‌گفت. پدرم مرا از ده دوازده سالگی پای تفسیر آشخ حسین می‌برد. پای بحث او روشنفکران و تحصیل‌کرده‌های تبریز می‌آمدند. همزمان با آنها آیت‌الله سیدجعفر شهیدی هم که در حد مرجعیت بود، جایگاه فکری خاصی در شهر داشت. آقایان خلخالی، حکم‌آبادی، بادکوبه‌ای، اهری‌ها، انگجی‌ها، مولانا، شریبانی، توتونچی غروی و آقایان قاضی _ پدر و پسر _ هم در تبریز صاحب کرسی و محراب و جایگاه بودند.

آقای شهیدی بیشتر از جایگاه فلسفی استفهامی، طرح مطلب می‌کرد و با مخاطب خود به صورت سؤالی مواجه می‌شد. آقای چرندابی هم اهل فکر بود و به ذهن شنونده، تلنگر می‌زد. برخی دیگر از آقایان هم، «نقل» می‌کردند، بدون سؤال، بدون حرف نو.

در این میان، آقای قاضی در دهه چهل به عنوان چهره روشنفکری و مدافع خط مبارزه تلقی می‌شد. او کمتر به منبر می‌رفت اما محفل اداره می‌کرد.

محمد هم هیچ محفلی را از دست نمی‌داد. در جستجو بود. حس می‌کردی دنبال چیزی هست. محفل به محفل می‌رفت. محمد حنیف‌نژادی که من از او صحبت می‌کنم، حاصل این مجموعه بود».

۱۳۸۴/۹/۱۴